

سفارتخانه بود که می توانستم در سوئیس بمانم.

شخصی که به عنوان نماینده ساواک قصد صحبت با من داشت مردی بود با چشمان دریده و لبهای کلفت، که بیش از همه چیز کفشهای چرمی براق او به چشم می خورد.

او گرچه هدفش جز این نبود که مرا قانع کند تا دست از لجبازی بردارم و به کارم در سفارتخانه ادامه دهم، ولی ضمناً می کوشید شرط پرهیز از معاشرت با «آن دانشجو» را به من بقبولاند.

با آنکه لهن صحبتش تهدید آمیز بود، لیکن موقع حرف زدن می خندید و دندانهای زرد رنگش را به من نشان می داد. در عین حال نیز گویی می دانست حرفهایش را می پذیرم، گاه زست یدرانه به خود می گرفت و می گفت: «به نفع شماست که دیگر با آن دانشجو معاشرت نکنید». ولی من علی رغم اینکه چندان اشتیاقی به ادامه معاشرت با «آن دانشجو» نداشتم، فقط به خاطر حفظ شرافت نفس خود از پذیرفتن شرط او سر باز می زدم. و سرانجام هم توانستم بدون پذیرش هیچ قید و شرطی به سر کارم بازگردم.

چندی نگذشت که اصل قضیه شکل دیگری به خود گرفت، و مسأله به طور کلی حل شد: دولت سوئیس مرد ساواکی را به جرم جاسوسی «عنصر نامطلوب» شناخت و از کشور سوئیس اخراجش کرد، ولی «آن دانشجو» برعکس، چنان مورد توجه رژیم شاه قرار گرفت که مقام بسیار حساسی در دستگاه دولتی ایران به او واگذار شد.

برخورد به چنین وضعی مرا با يك حقیقت دیگر در سیستم حاکمیت شاه آشنا کرد، و فهمیدم: ساواک غیر از شکنجه و سرکوب گاهی هم در صدد خریداری مخالفین شاه برمی آید، و آنهایی را که برای رژیم قابل استفاده تشخیص دهد با پرداخت رشوه به خدمت می گیرد.

بعد از این واقعه گرچه سفیر کلید کمدهای بایگانی را به من بازگرداند و مجدداً

موقعیت گذشته خود را در سفارتخانه بدست آوردم، ولی دیگر همان آدم سابق نبودم؛ و گمان می‌کنم بقیه اعضای سفارتخانه هم بزودی فهمیدند که رفتارم بکلی تغییر کرده است. زیرا دیگر مثل گذشته فوراً هر خواهشی را اجابت نمی‌کردم؛ برای انجام هر کاری بسرعت نمی‌جنبیدم؛ کمتر «بله» می‌گفتم؛ و عقاید خود را نیز آزادانه به زبان می‌آوردم... ولی مدتی که گذشت، چون دیدم ادامه این رویه برایم امکان‌ناپذیر است، ناچار در سال ۱۹۷۳ خدمت در سفارتخانه را رها کردم و به ایران بازگشتم.

فصل ششم

بنگاه خیریه شهبانو

در گوشه و کنار ساختمان جدیدالتاسیس «مرکز نگهداری از کودکان معلول ذهنی» هر کس به سویی می دوید، و افراد هیجان زده بسرعت کارها را انجام می دادند تا همه چیز در لحظات آخر برای دیدار شاه و ملکه از این مرکز تازه ساز آماده باشد. افراد نظافتچی برای بار دوم کف سالنها را می ساییدند، و چنان موزائیکها را برق انداخته بودند که اگر کسی موقع راه رفتن احتیاط نمی کرد حتماً زمین می خورد. خدمه به تمام اتاق خوابها سر می کشیدند و برای چندمین بار همه چیز را با دقت از نظر می گذراندند تا مبدا مثلاً یکی از ملاقه ها کمی چروک داشته باشد. پرستارها با وسواس فراوان بینی کودکان معلول بیچاره را دهها بار تمیز می کردند. رؤسای بخشها ضمن ابلاغ دستورات ضروری به زیر دستان خود، بسرعت در اطراف سرک می کشیدند تا از وضعیت مطلوب گلهایی که در گوشه و کنار گذارده بودند کاملاً مطمئن شوند. تقریباً در همه جای ساختمان؛ از پشت بام گرفته تا زیرزمین و پارکینگ، مأمورین ویژه محافظت مستقر بودند. روی دیوار اتاقها نیز عکسهایی دیده می شد که ملکه فرح را در حال بازدید از مراکز خیریه مشابه نشان

می داد.



من از سال ۱۹۷۳ متعاقب کناره گیری از خدمت در وزارت خارجه و ترك سونیس، به ایران آمدم و به عنوان رئیس روابط عمومی «سازمان ملی حمایت از کودکان» - که سرپرستی آن را ملکه فرح به عهده داشت - مشغول کار شدم. علت اشتغال من در این سازمان هم جز این نبود که اولین رئیس «دکتر حسینعلی لقمان ادهم» (سفیر قبلی ایران در سونیس) پس از بازگشت به تهران، با توجه به علاقه ای که نسبت به «شهبانو» در من سراغ داشت، مرا به برادر خود «دکتر علیقلی لقمان ادهم» (مدیرعامل سازمان ملی حمایت از کودکان) معرفی کرد؛ و او هم مرا به ریاست روابط عمومی این سازمان گماشت.

تشکیلات مرکزی سازمان بر فراز تپه های اوین در شمال تهران قرار داشت؛ و در نقاط مختلف نیز دارای تأسیساتی از جمله مرکز نگهداری از کودکان معلول ذهنی بود، که یکی از جدیدترینشان (به صورت هدایی یکی از ثروتمندان نیکوکار) در «وردآورد» نزدیک کرج ساخته شده بود؛ و آن روز همگی در تکاپوی آماده کردنش برای افتتاح توسط شاه و ملکه بودند.

يك ماه قبل از افتتاح این مرکز، ساواک مرا احضار کرد تا در جلسه ای مسائل مربوط به امور امنیتی روز افتتاح را مورد بررسی قرار دهد. و اصولاً باید بگویم: درست مشابه آنچه در سونیس انجام می دادم، در شغل جدید نیز اختصاصی ترین وظیفه ام را تهیه و تنظیم برنامه های مربوط به دیدارهای خانواده سلطنتی، مقامات خارجی، و رجال داخلی از تأسیسات گوناگون سازمان ملی حمایت از کودکان، تشکیل می داد.

ولی جریان افتتاح مرکز جدید «وردآورد» حکایتی دیگر داشت و مسائل آن با موارد مشابه قبل بکلی تفاوت می کرد. زیرا در این مراسم، شاه تصمیم به همراهی با ملکه گرفته بود، و همین امر از نظر مسائل امنیتی بعد جدیدی به قضیه می داد... در عین حال نیز دقیقاً معلوم نبود که چطور شاه بعد از سالها اشتغال ذهنی و فکری در

امور نظامی و پروژه‌های صنعتی، اینک به یاد امور خیریه افتاده است؟
 من قبلاً به دستور ساواک فهرستی شامل نام تمام افرادی که در روز افتتاح مرکز
 جدید شرکت داشتند تهیه کرده بودم؛ و آن روز که به ساواک احضار شدم می‌بایست
 فهرست خود را به سه تن از مقامات ارشد ساواک تحویل دهم تا درباره اش نظر
 بدهند.

ساواک بقدری نسبت به این مسأله حساسیت از خود نشان می‌داد که برای
 موضع و شیوه برخورد من با قضیه اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل بود؛ و به همین جهت
 کوچکترین لغزش یا سخن نسنجیده مرا فوراً به عنوان «خیانت» تلقی می‌کرد.
 در این گونه موارد رفتار ساواک چنان بیرحمانه بود که اگر هر اشتباهی -
 ولو بسیار جزئی - در جریان دیدارهای شاه از محلی صورت می‌گرفت، بی‌تردید تمام
 کاسه و کوزه‌ها را بر سر کسی می‌شکست که مسئول تهیه و تنظیم برنامه شناخته
 می‌شد. و لذا بخوبی می‌دانستم که در آن جریان اگر اشتباهی جزئی پیش می‌آمد،
 معلق شدنم از ریاست روابط عمومی سازمان حتمی بود؛ ولی چنانچه حادثه
 نامطلوبی از نظر امنیتی اتفاق می‌افتاد، مسلماً جز کنج زندان جای دیگری نداشتم.
 قبلاً طی مدتی که در این شغل خدمت می‌کردم بارها برای رتق و فتق امور
 مربوط به دیدار مقامات سرشناس خارجی و داخلی از تأسیسات سازمان حمایت از
 کودکان، با رؤسای ساواک تماس داشتم. ولی چون همواره می‌دیدم آنها وجود يك
 زن را در مقام رئیس روابط عمومی سازمان بزرگ‌تر می‌پذیرند و اصلاً حرف‌هایم را
 قابل اعتماد نمی‌دانند، به همین جهت هر زمان مسائل مربوط به امور امنیتی دیدار
 کنندگان پیش می‌آمد (اغلب همراه دوسه بار) و می‌بایست با مقامات ساواک روبرو
 شوم، واقعاً از اینکه ناچار بودم با افرادی بی‌اعتناء به شخصیتم تماس داشته باشم،
 عزا می‌گرفتم.

رؤسای ساواک در جلسه آن روز - ضمن بررسی فهرست افراد حاضر در
 مراسم افتتاح مرکز جدیدالتأسیس - به من اطلاع دادند که: چون دو هفته قبل از
 برگزاری مراسم، محدوده‌ای در اطراف مرکز مزبور به عنوان منطقه امنیتی تعیین

خواهد شد، لذا هیچکس غیر از افراد دارای کارت ویژه صادره توسط ساواک، حق ورود به آن محدوده را نخواهد داشت.

موقعی که از شعاع محدوده امنیتی مورد نظر ساواک مطلع شدم، وعده چند روز قبل شهردار تهران به یادم آمد، و احساس کردم اجرای آن به خاطر ممانعت ساواک از تردد افراد در منطقه امنیتی، مواجه با مشکل خواهد شد و برایمان گرفتاری به بار خواهد آورد.

از حدود يك سال قبل ضمن مراجعه مکرر به وزارت راه، از مقامات مربوطه خواسته بودم راه فرعی بین جاده تهران-کرج تا محل مرکز نوبنیاد سازمان را اسفالت کنند. ولی هیچگاه نتوانستم از این کار نتیجه‌ای بگیرم، تا يك روز که شهردار تهران تلفنی با من تماس گرفت و خبر داد: طی ملاقاتی در ساختمان مجلس با رئیس «دکتر علیقلی لقمان ادهم» (که نماینده مجلس هم بود) قضیه اسفالت جاده کذایی را مورد بحث قرار داده است؛ و چون بلافاصله مسأله را با شخص وزیر راه نیز در میان نهاد، لذا عنقریب اسفالت این جاده شروع خواهد شد. بعد از آن، شهردار تهران تاریخ افتتاح مرکز نگهداری کودکان معلول را پرسید تا بتواند برنامه اسفالت جاده را تنظیم کند. و من در جوابش گفتم: «منتظر تأیید تاریخ افتتاح مرکز از سوی وزارت دربار شاهنشاهی هستیم». ولی برای آنکه وعده اش را فراموش نکند، بلافاصله افزودم: «به هر حال تاریخ افتتاح آن خیلی نزدیک است... البته من از تاریخ دقیق برگزاری مراسم افتتاح کاملاً اطلاع داشتم، لیکن بر اثر تجارب گذشته می دانستم که این گونه مسائل «محرمانه» را هرگز نباید با افراد غیر در میان بگذارم. آن روز هم که با رؤسای ساواک صحبت می کردم، چون پی بردم جاده فرعی منتهی به «مرکز» در محدوده امنیتی ساواک قرار دارد و هنگام اسفالت آن - که هنوز آغاز نشده بود - قهراً کارگران فاقد کارت شناسایی صادره از سوی ساواک را به دردمس خواهد انداخت؛ لذا با جلب توجه مقامات ساواک به ضرورت وجود يك جاده اسفالته در روز افتتاح، از آنها خواستم چاره‌ای بیاندیشند تا کارگران بتوانند بدون برخورد با موانع امنیتی اسفالت جاده را در موعد مقرر به انجام برسانند.

رؤسای ساواک گرچه نظرم را کاملاً تأیید کردند، ولی ضمناً از من خواستند:

فهرست اسامی کارگران اسفالتکار را برایشان تهیه کنم. و من هم با آنکه وعده تهیه فهرست مورد نظر را به آنها دادم، لیکن اطمینان داشتم که انجام چنین کاری برایم فوق العاده دشوار خواهد بود. زیرا از یک طرف بعید می دانستم وزارت کار تشکیلات آنچنان منظم و مرتبی داشته باشد که بتواند فهرستی در اختیارم بگذارد، و از سوی دیگر احساس می کردم مسأله باید خیلی پیچیده باشد که ساواک با تمام قدرتش در ممکن کردن ناممکن‌ها، نمی تواند از عهده تهیه فهرست کارگران اسفالتکار برآید... البته من سرانجام توانستم با دوندگی بسیار و کوشش زائدالوصف به فهرست مورد نظر دست پیدا کنم، ولی آنقدر در این راه زحمت کشیدم و حرص خوردم که درد معده ام مجدداً عود کرد.

طی مدتی که تا مراسم افتتاح مانده بود، فشار کار حتی لحظه ای مرا آرام نمی گذاشت. غیر از کارهای معمول روزانه و وظایفی که از نظر شغلی به عهده داشتم، از یک طرف می بایست کارهای مربوط به دکوراسیون داخلی «مرکز» را دائم تحت نظر بگیرم تا برای روز افتتاح آماده باشد، و از سوی دیگر زحمت تنظیم و ترجمه انواع بروشورهای راهنما بردوشم سنگینی می کرد که می بایست به چند زبان تهیه شود و حاوی آخرین اطلاعات راجع به فعالیتهای سازمان ملی حمایت از کودکان باشد. ولی از همه اینها گذشته، مسأله ای که بیش از هر چیز مرا آزار می داد و باعث رکود کارها می شد، وجود رقابت ناسالم و دشمنی بین رؤسای تشکیلات گوناگون سازمان بود؛ که آثار بسیار منفی در میان کارمندان بجا می گذاشت و از هرگونه همکاری و همبستگی بین بخشهای مختلف سازمان جلوگیری می کرد.

برخورد با خرابکاری و توطئه گرهای رنگارنگ بخشی از وظایف روزانه ما شده بود، و دقیقاً همان اوضاعی بر سازمان حکمروایی داشت که تمام ادارات دولتی و شاید کل جامعه ایران از آن رنج می برد. دلیلش هم البته جز این نبود که: در ایران روابط بین افراد نقش تعیین کننده دارد، و حفظ منافع ملی همواره در مرحله دوم اهمیت قرار می گیرد. به طور مثال، بعدها پی بردم که بی اعتنائی وزارت راه به مسأله اسفالت جاده «مرکز» و تعویق این کار به مدت طولانی، هیچ دلیلی جز وجود کینه

دیرین بین وزیر راه و مدیرعامل سازمان ملی حمایت از کودکان نداشته است. وزارت راه فقط موقعی جنبید و برای اسفالت جاده بسرعت دست بکار شد، که پی برد شاه و ملکه بنا دارند از طریق همین جاده عازم افتتاح محل جدید نگهداری از کودکان معلول شوند. ولی روزی که گروه کارگران اسفالتکار به محل آمدند - همانگونه که انتظار می رفت - مأموران امنیتی سد راهشان شدند و همه را به اداره مرکزی ساواک بردند تا هویت يك يك آنها را بررسی کنند.

چون این وضع اجرای برنامه اسفالت را بکلی متوقف کرد، و ناگزیر شاه می بایست از طریق جاده خاکی عازم افتتاح «مرکز» شود، وزیر راه - گویی که تا آن زمان اصلاً متوجه ضرورت احداث جاده اسفالتی نبوده است - با عجله به حل و فصل قضیه پرداخت؛ و با سرعتی وصف ناپذیر، هم راه فرعی روستای «وردآورد» را (که راه ارتباطی تا مرکز را نیز در بر می گرفت) اسفالت کرد، و هم محل انشعاب راه فرعی از جاده تهران - کرج را با مخارج سنگین به صورت جالبی شکل داد تا پیش از پیش توجه شاه را جلب کند.

هنوز يك هفته به برگزاری مراسم افتتاح «مرکز» مانده بود که وزارت راه باردیگر گروهی کارگر به محل آورد تا جاده فرعی مسیر عبور شاه را با جارو تمیز کنند. و من در عین حال که از مشاهده چنین حرکتی خیلی تعجب کردم، از خود پرسیدم: «آیا واقعاً شاه و ملکه هم متوجه این ظاهر فریبی ها هستند؟»... بعداً در جریان مراسم افتتاح، با شنیدن جمله ای از زبان شاه، جواب خود را گرفتم.

شاه در روز افتتاح «مرکز» بعد از پایان کار و مشاهده قسمتهای مختلف ساختمان، رو به کارمندان کرد و گفت: «امیدوارم فردا هم این مرکز جدید التأسیس مثل امروز بسیار زیبا و تمیز باشد». دکتر علیقلی لقمان ادهم گفته شاه را دلیلی بر «رضایت خاطر ملوکانه» از «وضعیت مطلوب» مرکز دانست. ولی من که احساس می کردم شاه با این سخن خواسته ما را دست بیاندازد، مطمئن بودم شخص شاه بهتر از همه ما می داند که آنجا هم مثل مراکز مشابه خود بزودی در اثر مسامحه کاری، ریخت و پاش، و فساد حاکم بر تشکیلات وابسته به دربار، از صورت شیک و جذاب

اولیه خود خارج خواهد شد.

بعدها که مستقیم وارد دستگاه دربار شدم، با دقت بیشتر در رفتار و گفتار شاد، این حقیقت را بیشتر دریافتم که شخص او از هرکس دیگری به مسامحه کاریها، ریخت و پاشها، و فساد حاکم بر دربار، آگاهتر است. ولی شاه اصلاً به این مسائل اعتناء نمی کرد، و بلکه آنچه برایش فوق العاده اهمیت داشت، فقط و فقط اطاعت محض و سرسپردگی افراد به «شاهنشاه آریامهر» بود و بس.

سر انحطاط کشور نیز چیزی جز این نبود که: هرکس به مقام و منصبی می رسید، اگر می خواست ریاست و وزارت را از دست ندهد، اجباراً می بایست - ولو به ظاهر هم شده - خود را در زمره نوکران و چاکران شاه قرار دهد.



بعد از ظهر يك روز گرم و آفتابی در اوایل تابستان، من و کارمندان «مرکز» همراه با کودکان معلولی که در آنجا تحت مراقبت قرار داشتند، در انتظار ورود شاه و ملکه لحظه شماری می کردیم.

قبلاً موقعی که دکتر علیقلی لقمان ادهم (مدیرعامل سازمان ملی حمایت از کودکان) از من خواست تا حدود يك صد کارت دعوت برای مدعوین مراسم افتتاح تدارک ببینم، واقعاً نمی توانستم حدس بزنم که غیر از وزیر بهداشتی، وزیر آموزش و پرورش، وزیر دربار، آجودانهای شاه، ندیمه های ملکه، و شخص نیکوکاری که زمین و ساختمان «مرکز نگهداری از کودکان معلول ذهنی» را هدیه کرده بود، چه کسانی باید به این مراسم دعوت شوند؟ ولی وقتی فهمیدم بناست گروه کثیری از رجال و افراد سرشناس - چه کشوری و چه لشگری - جزء مدعوین باشند، حیران ماندم که چرا مثلاً وزیر راه، یا شهردار تهران، و یا بسیاری دیگر - که مقام و منصبشان هیچ ارتباطی به «حمایت از کودکان معلول» نداشت - می بایست در مراسم شرکت کنند؟... آنها می خواستند هرچه بیشتر به کبکبه جشن بیافزایند، درحالی که من از اینگونه تشریفات ظاهر فریب چندان خوشم نمی آمد.

شاه و ملکه موقع ورود به ساختمان «مرکز» - علی رغم گرمای هوا - بسیار

خوش و سر حال به نظر می رسیدند. و بخصوص شادابی روحیه شاه، که همواره طی يك سال گذشته حالتی عصبی و تحريك پذیر داشت (و البته بعدها معلوم شد نشانه آغاز بیماری سرطان در وی بود) تعجب همگان را برانگیخت.

پس از تشریفات اولیه مثل خوشامدگویی مدیرعامل سازمان و اهدای دسته گل توسط يك كودك ۱۲ ساله معلول، موقعی که شاه و ملکه در ابتدای ورود به ساختمان برای استراحت به اتاق ویژه رفتند؛ من و ۱۵ تن از کارمندانم در بخش روابط عمومی سازمان، درحالی که بقیه میهمانان با نوشابه های خنک پذیرایی می شدند، بین آنها بروشورهای مختلف را توزیع کردیم و به ستوالشان درباره وظایف سازمان پاسخ دادیم.

مشغول صحبت بامدعویین بودم که یکی از افسران امنیتی به سراغم آمد و اطلاع داد: مدیرعامل سازمان مرا احضار کرده و باید فوراً خود را به اتاق ویژه استراحت شاه و ملکه برسانم. و من با شنیدن این حرف چنان وحشترده شدم که نزدیک بود قلبم از کار بیافتد... خطایی از کسی سرزده؟ از طرف من اشتباهی صورت گرفته؟ به چه علت مدیرعامل آنطور با عجله مرا احضار کرده؟

درحالی که بشدت مضطرب بودم، دوان دوان خود را به اتاق ویژه رساندم و بعد از آنکه آهسته تلنگری به در زدم، وارد اتاق شدم. ولی فوراً پی بردم - برخلاف آنچه می اندیشیدم - نه تنها مسأله ای نامطلوب پیش نیامده بود؛ که درست برعکس، يك نفر قصد داشت برای اولین بار پس از چند سال خدمتم برای دولت و دربار، از زحمتهای من قدردانی کند.

شاه و ملکه کنار هم روی کاناپه ای نشسته بودند، و مدیرعامل سازمان - که روی آنها در کنار نخست وزیر، وزیر دربار، و دوتن از سناتورها، ایستاده بود - ابتدا مرا معرفی کرد و سپس گفت: «به عرض مبارك اعلیحضرتین می رساند که مادر طول يك سال گذشته با مساعدت این همکار خود موفق شدیم حجم انتشارات خود را به دو برابر افزایش دهیم، و بخصوص ضمن تدوین اطلاعات فراوان راجع به فعالیتهای سازمان ملی حمایت از کودکان، همه را توسط ایشان به چند زبان اروپایی ترجمه کنیم. زیرا هدفمان این است که هرچه بیشتر اندیشه های مترقیانه و

خیرخواهانه شهبانوی گرامی خود را به آگاهی جهانیان برسانیم، و به مردم دنیا نشان دهیم که سطح آموزش، تربیت، و روشهای نگهداری کودکان معلول در ایران تا چه حد پیش رفته است...»

شاه که داشت یکی از بروشورهای زبان فرانسه مؤسسه را ورق می زد، پس از شنیدن سخنان مدیرعامل سرش را بلند کرد و به شوخی از من پرسید: «شما زبان فارسی هم می دانید؟». از این حرف شاه همه حاضران در اتاق خندیدند، ولی من خیلی جدی یکی از مجلات هفتگی سازمان حمایت از کودکان را از روی میز برداشتم و ترجمه ای از خودم را درباره اختلالات ذهنی کودکان معلول به شاه نشان دادم تا بداند که فارسی هم می دانم (باید اضافه کنم که از آغاز خدمتم در سازمان تا آن زمان، مقالات متعددی را در مجلات تخصصی به زبانهای فرانسه و انگلیسی و آلمانی خوانده و ترجمه کرده بودم).

موقعی که شاه مقاله مرا دید اخم کرد و با لحنی جدی از من پرسید: «با توجه به برنامه هایی که شما برای آگاهی مردم ترتیب داده اید، قاعدتاً بایستی تعداد کسانی که برای سیردن فرزندان معلول خود به اینجا مراجعه می کنند خیلی زیاد شده باشد، اینطور نیست؟».

تا خواستم جواب سؤال شاه را بدهم، مدیرعامل سازمان بر من پیشدستی کرد و خطاب به شاه گفت: «با توجه به مراکز جدیدی که در نقاط مختلف کشور برای نگهداری کودکان معلول تأسیس خواهد شد، بخوبی می توان از عهده رفع نیازهای چنین کودکانی برآمد».

مطمئناً آن موقع هیچکس - حتی شاه - منظور واقعی مدیرعامل را از چنین پاسخی درک نکرد. و من هم البته چند روز بعد که مدیرعامل مرا به دفترش فراخواند، تازه فهمیدم جریان از چه قرار بوده است.

وقتی وارد دفتر کار دکتر لقمان ادهم شدم، فوراً احساس کردم می خواهد مطلب بسیار مهم و محرمانه ای را با من درمیان بگذارد. زیرا به تجربه می دانستم که هرگاه قصد چنین کاری داشت، معمولاً به اوراق روی میز چشم می دوخت و کمتر به مخاطب خود نگاه می کرد. آن روز هم مدیرعامل بدون آنکه سرش را بلند کند، خیلی

شمرده و آرام گفت: «امروز می‌خواهم این مطلب بسیار مهم را به شما یادآور شوم که باید جلوی تبلیغات زیاده از حد خود را بگیرید... البته تبلیغات مربوط به فعالیت‌های سازمان ما، هرچه در خارج از کشور افزایش یابد، این وضع هیچ اشکالی ندارد. ولی چنانچه بخواهید همین شیوه تبلیغاتی را در ایران هم دنبال کنید، مطمئن باشید برایمان دردسر فراوانی ایجاد خواهید کرد».

موقی که با حیرت فراوان پرسیدم: «منظورتان از دردسر چیست؟»، دکتر لقمان ادهم خیلی آهسته و درحالی که معلوم بود از بیان مطلب واهمه دارد، در جواب گفت:

«چون ما تازه فعالیت‌های مربوط به نگهداری از کودکان معلول را در ایران آغاز کرده ایم، طبعاً اگر مردم را با کارهایمان آشنا کنیم، هر روز با عده کثیری مواجه خواهیم شد که می‌خواهند کودکان معلول خود را به دست ما بسپارند. و تصدیق می‌کنید که چنانچه بخواهیم جوامع مردم باشیم، ناچار باید از تمام ظرفیت مرکز نگهداری کودکان معلول استفاده شود. و این البته باعث خواهد شد تا دیگر چیزی از زیبایی و محاسن ساختمان مرکز باقی نماند».

«اما من فکر می‌کردم این مرکز ساخته شده تا از تمام ظرفیتش بهره برداری کنیم. زیرا وقتی در کشور فقط همین یک مرکز برای نگهداری از کودکان معلول وجود دارد، پس ناگزیر باید از تمام ظرفیتش استفاده شود».

«ولی مسأله اینجاست که حسن شهرت سازمان برای ما خیلی اهمیت دارد. و لذا اگر به تقاضای همه برای استفاده از این مرکز پاسخ مثبت داده شود، هجوم افراد نیازمند هرگز نخواهد گذاشت بتوانیم فعالیت‌های خود را به صورت جاذب فعلی ادامه دهیم».

با شنیدن این حرف، تازه فهمیدم چرا مدیرعامل آن روز برای پاسخگویی به سؤال شاه از من پیشی گرفت... او می‌خواست مسأله پذیرش کودکان معلول را موکول به احداث مراکز دیگر کند، و این یکی را تنها به عنوان نمایشگاه نگهدارد. موقی که مدیرعامل داشت به سؤال شاه پاسخ می‌گفت چهره شادمان ملکه فرح نشان می‌داد که با اظهار نظر او کاملاً موافق است. در عین حال نیز معلوم بود

ملکه به خاطر موفقیتش در جلب رضایت شاه برای شرکت در مراسم افتتاح «مرکز» احساس غرور می‌کند. و چون به من هم لبخند می‌زد، فهمیدم از نتیجه فعالیت‌هایم واقعاً راضی است. ولی نمی‌دانستم آیا مرا شناخته و ملاقاتمان را در سوئیس به یاد آورده یا نه؟

پس از پایان استراحت شاه و ملکه، هردو عازم سالن مرکزی ساختمان شدند و در میان کف زدن‌های شدید حضار از لوحه یاد بود افتتاح «مرکز» پرده برداشتند. ولی در این سالن به خاطر حضور ۱۵۰ نفر - که اکثرشان را مأموران امنیتی و خبرنگاران تشکیل می‌دادند - چنان ازدحامی به راه افتاده بود که هیچکس نمی‌توانست از آنچه می‌گذشت سردر بیاورد. زیرا همه می‌خواستند به زور از میان جمعیت جلو بروند و خود را به شاه و ملکه برسانند، تا به هر شکل شده مراتب ارادت و سرسپردگی خویش را اعلام کنند؛ که البته چون تعداد حاضران از گنجایش سالن بیشتر بود، نتیجه تلاش آنها بی‌ثمر می‌ماند. و در میانشان نیز کسانی که واقعاً می‌خواستند اطلاعاتی از نحوه فعالیت «مرکز» بدست آورند، ناگزیر در همان عقب سالن به شنیدن توضیحات من بسنده کردند.

من قبلاً با توجه به کثرت مدعوین در روز افتتاح، چنین ازدحامی را پیش بینی می‌کردم و نظر خود را نیز با دکتر لقمان ادهم در میان نهاده بودم. ولی چون او اصرار داشت حتی يك نفر از فهرست مدعوین حذف نشود، ناچار به خواسته اش تن در دادم و برای همه افراد مورد نظر وی کارت دعوت فرستادم.

یکی از اهداف تأسیس مرکز نگهداری کودکان معلول، بهره‌گیری از وسایل بسیار پیشرفته برای توان بخشی به کودکان معلول و دلگرمی دادن به آنان برای فعالیت و انجام کارهای مختلف بود. به همین خاطر نیز امکانات و دستگاه‌های گرانقیمتی برای استفاده معلولین فراهم شده بود.

طرز کار این وسایل - که عمدتاً می‌بایست توسط کارشناسان آموزش دیده در کشورهای غربی بکار گرفته شود - در روز افتتاح برای شاه و ملکه نمایش داده شد.

و همه دیدند که چگونه می توان با بهره گیری از آنها کودکان معلول را به افرادی مفید در جامعه تبدیل کرد، ولی متأسفانه باید گفت، چنین وسایلی - با تمام بهای سنگینی که برای خریدنشان پرداخت شده بود - فقط برای عده ای معدود، آن هم در همان روزهای اولیه تأسیس «مرکز» مورد استفاده قرار گرفت.

با گذشت مدتی از عمر «مرکز»، تعداد کودکان معلولی که با این گونه وسایل آموزش می دیدند به حداقل ممکن رسید. و متعاقب آن نیز با کمال ناپاوری به این حقیقت تلخ دست یافتیم که هدف از تأسیس «مرکز نگهداری کودکان معلول» با تمام امتیازاتش (منجمله ساختمان مدرن و زیبا، و وسایل مفید و گرانبه) چیزی جز ایجاد يك نمایشگاه برای دیدار میهمانان سرشناس خارجی نبوده است.

مادر ملکه انگلیس یکی از میهمانان سرشناس خارجی بود که به دیدار مرکز نگهداری کودکان معلول آمد. او در سال ۱۹۷۴ برای يك هفته به عنوان میهمان دربار شاه در ایران اقامت داشت، و طی این مدت دفتر مخصوص «شهبانو» برنامه ای جهت دیدارش از فعالیتهای سازمان حمایت از کودکان ترتیب داد.

موقعی که مادر ملکه انگلیس با رولزرویس سفارت انگلیس به سازمان آمد؛ و ضمناً به جای ملکه فرح، یکی از ندیمه هایش را همراه او دیدم، خیلی تعجب کردم و از خود پرسیدم: واقعاً چرا مقامات دربار اینقدر سهل انگار شده اند که اصلاً به رسوم تشریفاتی توجه ندارند؟

شاید دلیلش این بود که: دربارها به خوشگذرانی و لذت طلبی بیش از هر امر دیگری اهمیت می دادند. ولی «شهبانو» چرا؟ او که همیشه - به نظر من - بسیار آداب دان و مقید به رسوم می آمد، چرا به وظیفه خود عمل نکرده بود؟... از شدت خوش باوری تصور می کردم: نکند «شهبانو» متوجه ریاکاریهای اعضای سازمان تحت سرپرستیش شده، و چون خود را مغبون می داند، لذا ترجیح داده چندان دخالتی در کارها نداشته باشد؟

آن روز من همراه رؤسای مختلف سازمان، مادر ملکه انگلیس را در دیدارش از بخشهای گوناگون همراهی کردیم تا هر جا لازم شد توضیحات کافی ارائه دهیم. وی

که با مشاهدهٔ وسایل مجهز و امکانات پیشرفتهٔ مرکز نگهداری کودکان معلول، بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود؟ يك جا گفت: «من واقعاً نمی دانستم چنین مؤسسه مدرنی در کشور شما وجود دارد. روشهایی که برای کمک به کودکان معلول ذهنی در اینجا بکار می رود واقعاً از هر نظر قابل توجه است، و باید از این بابت به شما تبریک گفت.»

و بعد که پارك محل تفریح کودکان را در جلوی ساختمان دید، با حیرت فراوان از من پرسید:

- «در کشوری که تابستانهایش بسیار گرم است و باران نمی بارد، شما چگونه توانسته اید چمن محوطه را اینطور سرسبز نگهدارید؟».

- «ما در اینجا به وسیلهٔ لوله هایی که در لای چمنها کار گذاشته شده هر روز چند ساعت به چمنها آب می دهیم.».

- «ولی به نظر من نگهداشتن محوطه ای چنین سرسبز و پرطراوت در يك کشور خشک و کم آب مثل ایران، باید هزینه سنگینی داشته باشد.».

- «والاحضرت کاملاً صحیح می فرمایند. و ضمناً باید به اطلاع برسانم که: علاوه بر نگهداری این پارك سرسبز، ما برای ادامهٔ فعالیت کل سازمان نیز هزینه بسیار سنگینی می پردازیم.».

- «پس حتماً نتایج بسیار عالی از کار خود می گیرید که چنین هزینه سنگینی را برای آن متقبل می شوید؟».

منظور او از «نتایج بسیار عالی» حتماً جز این نمی توانست باشد که: اقدامات سازمان کاملاً ثمر بخش است و ما با استفاده از وسایل گرانبها و امکانات فراوان موجود، حداکثر کوشش خود را بکار می بریم تا با توان بخشی به عدهٔ کثیری کودک معلول، آنها را به عناصر مفید و کارآمد تبدیل کنیم. در حالی که اصلاً چنین نبود. در پایان دیدار مادر ملکه انگلیس، موقعی که آمادهٔ ترك سازمان می شد، از همهٔ ما تشکر کرد و گفت: «موفقیت همگی را در پیشبرد فعالیتهای بسیار هیجان انگیزی که انجام می دهید، خواهانم.».

«فعالتهای بسیار هیجان انگیز» دقیقاً همان هدفی بود که من به آن فکر

می‌کردم، و متعاقب استخدام در سازمان حمایت از کودکان نیز با استیقای فراوان در پی انجامش بودم. ولی متأسفانه در «بنگاه خیریه شهپانوی» نه تنها «فعالیت‌های بسیار هیجان‌انگیز» صورت نمی‌گرفت، که - برعکس - در همه کارها فقط بی‌خردی محض و فقدان منطق وجود داشت. و من هم هرچه بیشتر از اوضاع و احوال حاکم بر سازمان آگاه می‌شدم، بیشتر بی‌می‌بردم که وقت خود را بیهوده در آنجا به هدر داده‌ام.

به نظر من بهتر این بود که سازمان حمایت از کودکان با برهیز از مخارج گزاف و بدون بهره‌گیری از وسایل تجملی، اقدام به تأسیس مراکز متعدد در کشور می‌کرد، تا همه والدین امکان استفاده از آن را برای کمک به کودکان معلول خود داشته باشند. ولی چون در ایران همواره در هر کاری بیشتر به ظواهر قضیه اهمیت می‌دادند، لذا در زمینه‌های مختلف جز بزرگنمایی و اجرای پروژه‌های سنگین، هدف دیگری تعقیب نمی‌شد؛ و البته عامل دیگر نیز که همانا کسب سودهای کلان توسط مجریان پروژه‌ها بود، هرگز از نظر دور نمی‌ماند.

آنچه تحت عنوان «امور خیریه» توسط دربار انجام می‌گرفت، فی‌الواقع چیزی بیش از یک «نمایش» نبود، که غالباً هم برای جلب توجه کشورهای غربی به اجرا در می‌آمد.

هر کدام از سازمان‌های خیریه موجود در کشور تحت سرپرستی یکی از اعضای خانواده سلطنتی قرار داشت. و چون اینگونه سازمانها می‌بایست به صورت غیر انتفاعی اداره شود، لذا در ظاهر امر - به نظر کسی که به عمق مسائل آگاه نبود - خانواده سلطنتی به خاطر احساسات «بشر دوستانه» خود وظایف بس دشوار و سنگینی به عهده داشت. درحالی‌که حقیقت غیر از این بود.

مثلاً در سازمان حمایت از کودکان - که تحت سرپرستی شهپانوی اداره می‌شد - شعبات کوچک سازمان در شهرستانها، علی‌رغم نیاز مبرم مردم، از امکانات بسیار ناچیز برخوردار بودند و ما حتی نمی‌توانستیم حداقل خواسته‌های والدین کودکان معلول را تأمین کنیم. ولی البته در عین حال، تشکیلات خیریه شهپانوی ظاهراً آنچنان جلوه و آب و رنگی داشت که از دور همه را بشدت تحت تأثیر قرار می‌داد؛ تشکیلاتی

که در عمل واقعاً ناقص و بی ثمر و بی کفایت بود.

در میان میهمانان سرشناس خارجی که از سازمان حمایت از کودکان دیدار کردند، باید از سناتور «ادوارد کندی» نیز نام ببرم: که یک روز به اتفاق خواهرش و دو دختر او برای مشاهده فعالیت‌های ما به مرکز سازمان در اوین آمدند. ولی نفهمیدم به چه علت دربار شاه برای سناتور کندی پیش از مادر ملکه انگلیس اهمیت قائل بود، که به جای یکی از ندیمه‌های شهبانو، مادر شهبانو او را در دیدارش از سازمان همراهی می‌کرد.

ادوارد کندی مثل بقیه میهمانان خارجی بسدّت تحت تأثیر فعالیت‌های ما قرار گرفت: و بخصوص پس از مشاهده کلینیک ویژه راهنمایی معلولین ذهنی - که در آنجا یک کودک عقب افتاده توسط روانپزشک تست هوش می‌شد - خطاب به من گفتم: «خیلی دلم می‌خواهد شما به آمریکا بیایید تا دیداری از «مرکز کندی برای کودکان معلول ذهنی» داشته باشید. مطمئنم که مشاهده شیوه ما در معالجه چنین کودکانی برایتان خیلی جالب توجه خواهد بود».

ولی متأسفانه من هرگز نتوانستم به این دعوت سناتور کندی پاسخ گویم و فرصتی برای مشاهده روش آمریکاییها در معالجه کودکان معلول ذهنی داشته باشم. چرا که بعد از آن به خاطر درگیری با مسائل بحران را نتوانستم به خدمتم در سازمان حمایت از کودکان ادامه دهم.

کادر فنی سازمان متشکل از تیمی بود که اعضایش در رشته‌های گوناگون تخصص داشتند: پزشکی، روانشناس، متخصص روان‌درمانی، کارشناس تعلیم و تربیت، جامعه‌شناس، کارشناس تغذیه، مددکار اجتماعی، و غیره... بیشتر آنها در کشورهای خارج تحصیل کرده بودند، ولی در بینشان کسانی هم دیده می‌شدند که مدرک تخصصی خود را از دانشگاه‌های ایران گرفته بودند. لیکن اکثر این کارشناسان به خاطر حقوق ناچیز خود در مقایسه با حقوق گزاف رؤسای سازمان - که عمدتاً از رجال کشور محسوب می‌شدند - ناراضی بودند. و نیز با توجه به وجود

تبعیض‌های گوناگون بین کادر فنی و رؤسای سازمان - که از امتیازاتی مثل، وام بانکی بدون بهره یا اجازه وارد کردن اتومبیل بدون پرداخت عوارض گمرکی و یا شرکت در میهمانی‌های دربار، برخوردار بودند - کارشناسان ما روحیه ضعیفی داشتند و بدون هیچ انگیزه‌ای برای فعالیت بیشتر، با اگرآه به خدمت خود ادامه می‌دادند. گهگاه نیز بخش شایعاتی از قبیل اینکه فلانقدر پول به جیب رؤسای سازمان سرازیر شده، آنها را بیشتر می‌آزرد و اشتیاقشان را به فعالیت‌های ثمر بخش بیش از پیش کاهش می‌داد.

ولی برعکس آنان، من تا مدتها کماکان از روحیه بسیار خوبی برخوردار بودم. و همواره می‌کوشیدم با کمال جدیت وظایفم را دنبال کنم تا به زعم خود بتوانم در راه پیشبرد «اهداف عالیله شهبانو» مؤثر واقع شوم. و گرچه در عین حال به موارد گوناگون فساد در سیستم حاکم نیز آگاهی داشتم، اما چنین می‌اندیشیدم که: اگر هرکس وظیفه خود را مسئولانه و شرافتمندانه انجام دهد، این امر بالمآل در بهبود شرایط و کاهش فساد مؤثر واقع خواهد شد. و در حقیقت عقیده داشتم: سستی کادر فنی سازمان در انجام وظایف محوله و سوء ظنشان به سیستم حاکم، خود نوعی فساد است که در راه بهبود اوضاع و شرایط کشور سد ایجاد می‌کند.

گرچه به نظر من، ایران برای رهایی از جهل و ظلمت نیاز به افراد متخصص داشت؛ ولی دستیابی به چنین هدفی را با وجود یأس و تلخکامی حاکم بر طبقات تحصیلکرده بسیار دشوار می‌دانستم، و معتقد بودم: در صورت ادامه این وضع هرگز نباید جز سرخوردگی و دل‌مردگی برای تحصیلکرده‌ها انتظار دیگری داشت. ولی مدتی که گذشت من هم به همین بلیه دچار شدم، و بارها کردن نظریات قبلیم، خود نیز به گروه مایوسین و تلخکامان پیوستم.

ماجرای از موقعی آغاز شد که تنظیم برنامه‌های مربوط به برگزاری مراسم «سال جهانی کودک» را به عهده گرفتیم، و در این راه به اتفاق همکارانم با شوق بسیار مشغول تدارک جشنهایی شدم که می‌بایست جهت سرگرمی کودکان - در سطوح مختلف از شهرهای ایران - برپا شود، و مخارج آنها را نیز اعانات نقدی و جنسی فراوان مردم تأمین می‌کرد.

در این جشنها قرار بود يك سلسله مسابقات ورزشی بین کودکان ترتیب داده شود و به برندگان مسابقات از میان هدایای جنسی متعددی که به دستمان رسیده بود، جایزه بدهیم. بسیاری از هنرمندان برای شرکت در جشنها اعلام آمادگی کرده بودند. و من نیز شخصاً طی جلسات طولانی بحث و گفتگو با مقامات وزارتخانه‌های گوناگون، توانسته بودم آنها را برای کمک به برگزاری جشنهایمان ترغیب کنم.

در حالی که کارها طبق برنامه‌ای مرتب و منظم پیش می‌رفت و امید داشتم با فرار رسیدن موعد جشنها بتوانم شادی و سرگرمی گروه کثیری از کودکان را حداقل به مدت يك هفته فراهم کنم، يك مرتبه ورق برگشت و هر آنچه رشته بودم پنبه شد. بعد از آنکه جزئیات برنامه را تنظیم کردم، متن کامل گزارش مربوط به چگونگی اجرای مراسم را برای کسب موافقت مدیرعامل سازمان حمایت از کودکان به دفترش بردم. ولی مدتی طول کشید تا توانستم موفق به دیدار او شوم. زیرا دکتر علیقلی لقمان ادهم بندرت در دفتر کار خود حضور می‌یافت و اکثر اوقات در خارج از سازمان به مشاغل پولساز دیگری از قبیل مدیریت مؤسسات صنعتی می‌پرداخت. از جمله مطالبی که تهیه کرده بودم، نوشتن متن نطقی بود که می‌بایست توسط ملکه در روز افتتاح مراسم «سال جهانی کودک» ایراد شود؛ و مدیرعامل نیز با ملاحظه نوشته من آن را کاملاً پسندید. ولی به محض مطرح کردن مسأله تأمین بودجه جشنها، ماجرا آغاز شد و مدیرعامل خیلی صریح راجع به مخارج مورد نظر گفت: امکان ندارد اجازه بدهد اعانات نقدی مردم برای اجرای برنامه‌های تنظیمی من هدر رود.

بنا به اظهار مدیرعامل: برای هزینه کردن اعانات جمع شده در سازمان، می‌بایست خود او و مدیر امور مالی سازمان بررسیهای لازم را انجام دهند، تا در نهایت تصمیم بگیرند که چه بودجه‌ای باید صرف برگزاری مراسم «سال جهانی کودک» شود.

البته من هم - علی‌رغم صرف وقت و انرژی فراوان برای تدارک برنامه‌های جشن - بیشتر راضی بودم اصلاً پولی بابت برگزاری جشنها و مراسم تشریفاتی

مصرف نکنیم و تمام اعانات مردم را یکسره در اختیار خانواده های مستمند و محروم جنوب شهر تهران قرار دهیم. ولی نه اینکه تمام پولها به سوی سرازیر شود که در نهایت جیب مدیرعامل و مدیر امور مالی سازمان را پر کند... و این حقیقت تلخی بود که اتفاق افتاد.

قبلاً شایعات زیادی راجع به اختلاس مبالغ کلان در سازمان شنیده بودم. اما در این مورد خودم با چشمانم دیدم که چه پول هنگفتی هدر رفت؛ و به جای کمک به خانواده های محروم - و یا حتی فراهم کردن وسیله شادی و تفریح کودکان - کلاً در جیب حضرات انباشته شد.

تازه در آن موقع بود که فهمیدم چرا از همان آغاز فعالیت برای تنظیم برنامه های مراسم «سال جهانی کودک» احساس می کردم مدیرعامل و بقیه رؤسای سازمان مرا به چشم يك بیگانه خارج از باند خود نگاه می کنند. و افکار، شیوه عمل، و احساس مسئولیت شدیدی که در کارها نشان می دادم، مثل خاری به چشمانشان فرو می رفت و سعی داشتند تا آنجا که می توانند در راهم سنگ بیاندازند و فعالیتهايم را به بن بست بکشانند.

بعد از آن، روابط من با رؤسای سازمان موقعی بحرانی تر شد که يك آگهی مناقصه جهانی برای خرید شیر خشک مورد مصرف سازمان منتشر کردیم، و پیشنهادهای متعددی در این باب از سوی کمپانیهای مختلف اروپایی به دستمان رسید.

وظیفه من ترجمه و تنظیم پیشنهادهای واصله برحسب قیمت و کیفیت محصولات بود. و در نهایت نیز می بایست هرآنچه تهیه کرده بودم، در فهرستی بنویسم تا برای کسب اجازه خرید به مدیرعامل سازمان ارائه دهم.

ما بیشتر به شیر خشکی نیاز داشتیم که برای مصرف کودکان معلول ذهنی مفید باشد؛ و چون از نظر بودجه نیز کاملاً تأمین بودیم، لذا حدس می زدم مدیرعامل پس از ملاحظه فهرست تنظیمی من، بهترین نوع شیر خشک را سفارش خواهد داد. ولی وقتی جلسه مربوط به تعیین برنده مناقصه تشکیل شد، با کمال تعجب دیدم مدیر